

اشعار باقی مانده از شهاب‌الدین مهمرهٔ بداؤنی

مهدی رحیم‌پور*

مقدمه:

یکی از شاعران گمنام ادب فارسی در شبه‌قارهٔ شهاب‌الدین مهمرهٔ بداؤنی است که در خصوص زندگی شخصی وی اطلاع چندانی در دست نیست و دیوان شعر مستقلی هم از او باقی نمانده است. اما در برخی سفینه‌ها، تذکره‌ها و نیز برخی منابع تاریخی ابیاتی از وی وجود دارد که نشان‌دهندهٔ توانایی شهاب‌الدین در قصیده‌سرایی است. در این مقاله نگارنده ابتدا مختصری از احوال شهاب مهمره را بر اساس منابع مختلف به دست داده و سپس اشعاری را که در منابع مختلف به نام وی منسوب بوده به عنوان دیوانچهٔ او نقل کرده است.

شهاب‌الدین ساکن بداؤن بود و پدرش جمال‌الدین نام داشت (حسنی، ج 1، ص 129). تذکره‌نویسان در خصوص نسبت مهمره هیچ اظهارنظری نکرده‌اند. این پسوند در

*. پژوهشگر فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

منتخب‌التواریخ (بداؤنی، ج 3، ص 48)، مجمع‌النفایس (آرزو، ج 2، ص 756)، مخزن‌الغرائب (هاشمی سندیلوی، ج 2، ص 778) و تذکره‌خیرالبیان (ملک شاه حسین، ص 161) در کنار شهاب‌الدین و در نزهة‌الخواطر و عرفات‌العاشقین در کنار اسم پدر شهاب‌الدین ذکر شده است (حسنی، همان‌جا؛ اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2066). در مجمع‌الفصحا آمده است که وی ساکن مداران است و مداران از شهرهای هندوستان قلمداد شده است (هدایت، ج 2، ص 804). اما همچنان که سید صباح‌الدین عبدالرحمن (ص 148) به درستی متذکر شده «مداران» صورت تصحیف‌شده «بداؤن» است؛ همچنان‌که برخی کاتبان «مهمره» را «متمره» نوشته‌اند. همین اشتباه به ترجمه انگلیسی منتخب‌التواریخ نیز راه یافته است. ظاهراً مهمره نام محلی است که پدر شهاب‌الدین و یا نیاکانش از آنجا هجرت کرده و به هندوستان آمده و در بداؤن سکنی گزیده‌اند. عبدالرحمن (همان‌جا) حدس زده با توجه به عربی‌دانی شهاب‌الدین احتمال دارد که وی اصالتاً منسوب به «محمرة» (با «ح») یکی از قریه‌های مکه باشد.

تاریخ تولد

در خصوص تاریخ تولد شهاب‌الدین اطلاعاتی در دست نیست. از آنجا که در منتخب‌التواریخ بداؤنی (ج 1، ص 48-52) قصیده‌ای از شهاب مهمره مندرج است که در مدح رکن‌الدین فیروزشاه سروده شده و می‌دانیم که او نیز در اواخر سال 634ق به مدت شش ماه به تخت سلطنت نشسته، درمی‌یابیم که شهاب‌الدین در این سال شاعری پخته بوده است. صباح‌الدین عبدالرحمن (ص 151) حدس زده که وی هنگام سرودن قصیده مذکور دست کم 15 سال داشته و بنابراین در زمان سلطان شمس‌الدین التتمش متولد شده است.

شهاب‌الدین مهمره و امیر خسرو دهلوی

یکی از موارد مورد مناقشه در خصوص شهاب‌الدین، ارتباط او با امیر خسرو است. از آنجا که امیر خسرو دهلوی در برخی آثارش از جمله دیباچه‌نعمرة‌الکمال، مثنوی هشت بهشت و

اعجاز خسروی از شهاب‌الدین نامی یاد کرده و حتی در دیباجهٔ *غرة الکمال* صراحتاً به اسم «شهاب‌الدین مهمره» اشاره کرده، برخی از جمله صباح‌الدین عبدالرحمن (ص 155-156) و اقبال حسین (P.165) شهاب‌الدین مهمره را استاد امیر خسرو می‌نامند؛ ولی برخی دیگر نظیر وحید میرزا (P. 143, 330) معتقدند معلوم نیست که شهاب‌الدین مذکور در آثار امیر خسرو همان شهاب‌الدین مهمره باشد. چه، امیر خسرو جز در دیباجهٔ *غرة الکمال* (ص 85) و همچنین در بیتی از دیوانش که گفته:

«در بداؤن مهمره سرمست برخیزد ز خواب گر بیاید غلغل مرغان دهلی زین نوا»

(امیر خسرو 3، ج 1، ص 313؛ قس: اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2066)

در دو اثر دیگرش هشت بهشت (ص 328) و اعجاز خسروی (ص 169) فقط از شخصی با عنوان «شهاب‌الدین» یا «شهاب» نام می‌برد. ظاهراً شبلی نعمانی (ج 2، ص 105) اولین کسی است که در خصوص این نسبت تردید کرده است. این سؤال برای شبلی (همان‌جا) پیش آمده است که اگر شهاب مهمره استاد امیر خسرو است چرا تا این حد گمنام مانده و هیچ دیوان مدوئی از وی باقی نمانده است؟ وحید میرزا (P. 330) نیز معتقد است شهاب‌الدین مذکور در آثار امیر خسرو به احتمال زیاد همان شهاب‌الدین صدرنشین است که نامش را فرشته (ج 1، ص 122) در ذیل شعرای عهد علاء‌الدین خلجی آورده است. وحید میرزا (همان‌جا) حدس زده که این شهاب‌الدین همان است که نامش در *سیرالاولیاء* آمده و امام نظام‌الدین اولیا بوده، ولی شاعر معروفی نبوده است. به رغم تلاشی که وحید میرزا در جدا دانستن شهاب‌الدین مهمره با شهاب‌الدین مذکور در آثار امیر خسرو کرده است، استدلال او صرفاً بر پایهٔ حدس و گمان است و بیشتر سعی کرده با ارائهٔ آمار از اسامی شهاب‌الدین که در زمان امیر خسرو بودند، تردید و تشکیک بیشتری در ذهن مخاطب ایجاد کند. از سوی دیگر عبدالرحمن نیز هم خود را مصروف این مسئله کرده است که ثابت کند استاد امیر خسرو کسی جز شهاب‌الدین مهمره نیست. وی دلایل گمنامی شهاب‌الدین مهمره را به دلایلی چون عدم وابستگی به دربار سلاطین و در نتیجه مغفول ماندن مورخان و تذکره‌نویسان از نام وی، عدم گردآوری دیوانش و شهرت بیش از حد امیر خسرو در مقابل شعرای هم‌دورهٔ دیگر می‌داند.

تاریخ وفات و خاک‌جای او

در خصوص تاریخ وفات شهاب‌الدین مهمره، تذکره‌نویسان مطلبی نیاورده‌اند، ولی اگر بپذیریم که شهاب یا شهاب‌الدین مذکور در هشت بهشت امیرخسرو همان شهاب مهمره است، نظر به ذکر نام شهاب‌الدین در مثنوی هشت بهشت (ص 325-328) و از طرفی معلوم‌بودن تاریخ سرایش این مثنوی، یعنی سال 701 ق، می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که شهاب‌الدین تا سال 701 ق زنده بود است. وی در بداؤن درگذشته و همان‌جا نیز مدفون است (صباح‌الدین عبدالرحمن، ص 167؛ صفا، ج 3، ص 384؛ سبحانی، ص 67).

شاگردان

ضیاء‌الدین نخشی، صاحب طوطی‌نامه، سلک السلوک و چهل ناموس و نیز فخرالدین عمید لویکی جزو شاگردان شهاب‌الدین یاد شده‌اند (حسنی، ج 1، ص 130؛ سدارنگانی، ص 22؛ عبدالرحمن، ص 153). امیرخسرو در هشت بهشت (ص 326-327) وی را از لحاظ شاعری با بحتری و بوتمام و از لحاظ علم و حکمت با بقراط و افلاطون مقایسه می‌کند.

آثار

از شهاب‌الدین مهمره اثر مستقلی به‌جا نمانده و آنچه باقی است اشعاری است که در تذکره‌ها، جنگ‌ها و برخی منابع ادبی و تاریخی موجود است. اشعار وی در منابعی چون منتخب‌التواریخ (بداؤنی، ج 1، ص 48-59)، عرفات‌العاشقین (اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2066-2078)، مونس‌الاحرار (بدر جاجرمی، ص لم - لن)، جنگ 71 - ب دانشگاه تهران (گ 26پ)، جنگ 798 کتابخانه سنا (گ 9، 14-17، 45-47، 53-54)، جنگ 7553 کتابخانه مجلس شورا (ص 225)، جنگ 53 243 سنا (گ 284پ - 291)، مخزن‌الغرائب (هاشمی سندیلوی، ج 2، ص 778-779)، مجمع‌الفصحا (هدایت، ج 1، ص 304-306)، و تذکره خیرالبیان (ملک شاه حسین، ص 161) مذکور است. اوحدی بلیانی (همان‌جا) گفته است که هفتصد بیت از اشعار شهاب‌الدین را در لاهور یافته است. ولی اشعاری که از وی در تذکره‌اش نقل کرده به مراتب کمتر از این مقدار است.

در اشعار شهاب‌الدین مهمره آنچه بیش از همه جلب توجه می‌کند، استفاده از صنایع لفظی است؛ به‌ویژه صنعت التزام که در چند قصیده و قطعه باقی‌مانده از وی مشاهده می‌شود. مانند التزام «موی» و «مور» در قصیده‌ای، و التزام «شیر» و «گرگ» و «پلنگ» و حذف «الف» در قصاید دیگر. گفته می‌شود آغازگر سرودن قصایدی با مضمون حمد و نعت در شبه‌قاره شهاب‌الدین مهمره است و شعرای قبل از او قصاید خود را تنها در مدح سلاطین و وزراء می‌سرودند (صبح‌الدین عبدالرحمن، ص 162). البته در چند قصیده از قصاید باقی‌مانده شهاب، مدح رکن‌الدین فیروز بن شمس‌الدین التتمش دیده می‌شود؛ ولی ظاهراً این مدیحه را در اوایل زندگانی سروده است (سبحانی، ص 67). صباح‌الدین عبدالرحمن (همان‌جا) معتقد است امیر خسرو و عمیدالدین سنّامی در پیروی از شهاب مهمره چند قصیده در حمد و نعت سروده‌اند. حتی فراتر از این‌ها یکی از محققان بر اساس یکی از قصایدش به مطلع:

الفم ز لوح هستی، همه هیچ در نشانی به بقای غیر قایم، ز وجود خویش فانی

معتقد است شهاب‌الدین اولین شاعر فارسی‌گوی شبه‌قاره است که در قصایدش بارقه‌هایی از مباحث عرفانی و نیز حمد خدا و نعت پیامبر مشاهده می‌شود (Iqbal Husain, p.167). البته این دیدگاه قابل تأمل است و چنین نتیجه‌گیری قاطعی بررسی گسترده‌ای می‌طلبد. صفا (همان‌جا) معتقد است شهاب‌الدین در اقتفای شاعران قدیم خراسان و ماوراءالنهر توانا بود. برخی نیز اشعار شهاب‌الدین را هم‌پایه اشعار فرّخی، خاقانی و انوری دانسته‌اند (صبح‌الدین عبدالرحمن، ص 159). همچنان که مشاهده خواهید کرد قصاید وی پر از مضامین حکمی و فلسفی است که در کمتر شاعری از شعرای شبه‌قاره تا آن دوره دیده می‌شود. به نظر نگارنده برخی قصاید شهاب که حالت سؤال و جواب دارد یادآور قصاید ناصر خسرو است. ممکن است که این قصاید ترجمه‌گونه‌ای از کتابی با مضامین فلسفه و کلام و یا کتابی حکمی باشد.

(سفینه 243 سنا):

پوشیده شد جهان جهان از حواس ما
چون آتش سپهری در آنگون قبا
چرغش بر آهوان ختن بسته ده خطا
نعلش در آتش از می و جان بر کف از وفا
او را که تا به سینه دمم هست پیشوا
بر دست بوسه داد و سر افشانند زیر ما
تابنده‌تر ز شمسی و در خفیه چون سها
گو در جهان ممان اثر زاده زنا
برج تو بابل و تو چو هاروت در بلا
رایت چو قطب و صیت تو چون ماه جابجا
عنقانه [ای] ز قافیه بی‌برگ و بی‌نوا
کز سرزنش بود بتر این سرزنش مرا
من در هوای عقلم و تو در سر هوا
در قدمت و حدود فتادش چه و چرا
گفتم پیرس تا به جوابش کنم دوا
گفتم به ذات خویش قیامش بود روا
گفتم که آنچه نیست به جز جوهرش لقا
گفتم شنود جوهر فردست در عطا
گفتم که جوهریست مرکب برین بنا
گفتم که آنچه نیست به تقسیم مبتدا
گفتم که جوهری که دهد فایده عطا
گفتم که آنچه فایده گیرد به اهتدا
گفتم که ما به همت چیزی در ابتدا
گفتم که آنچه هست بر انواع مقتدا
گفتم که آنچه شخص بدو دارد انتما
گفتم که کس نکرد درین بحر آشنا
گفتم که طول و عرض و دگر عمق، این سه تا

چون ظل ارض رایت خود برد بر سما
آمد شریک درس من از ماه کژکلاه
لعلش بر آفتاب فلک خوانده ده سبق
ماهش بر اختر از خوی و دل در جگر به مهر
برخاستم¹ ز جای و چو جان در بر آورید
از تن عرق فشاندم و بر گل گلاب زد
پاینده‌تر ز عقلی و در پرده همچو روح
سیمای طلعت تو یمن بند چون سهیل [کذا]
شد زهره مستقیم تو چون نور در خراس
هستی عطار² ار چه کست نیست مشتری
ای گلبن کرامت و ای بلبل کرم
گفتم که بگذر از سر این بند پای‌بند
من در فنای روحم و تو در نقار طبع
باشنود چون حدیث من آن همدم قدم
گفتا که هست چند سؤالم از این علل
گفتا که چیست جوهر و چون است وصف او؟
گفتا که چیست این عرض و اعتدال او؟
گفتا ز روح هیچ شنیدی خبر که چیست؟
گفتا که جسم چیست ازو هست آگهی؟
گفتا که نقطه نزد تو در اصطلاح چیست؟
گفتا که عقل چیست به نزدیک اهل علم
گفتا که نفس چیست بدان اطلاع ده
گفتا بگو که چیست هیولی به اتفاق
گفتا که چیست حد و چگونه است نزد تو؟
گفتا کنون ز نوع گذشتیم نوع چیست؟
گفتا بگو که علت خاصیت از چه خاست؟
گفتا که حد جسم یکی در عبارت آر

1. اصل: برجاستم

2. اصل: عطار

گفتم که خار چیست ازین حد ز بس صفا
 گفتم که مدعی است همش فعل و هم فنا
 گفتم به قوت است ز فعلش بود ابا
 گفتم ز راه فلسفه دارای چیزها
 گفتم که در مکان به کمال شرف سزا
 گفتم که دور گردون در شدت و رخا
 گفتم که جسم جنبان همواره خون ز جا
 گفتم مشاکلت که برین شد خرد گوا
 گفتم که اتصال بود علت فنا
 گفتم که آنکه هست تمامی سخن سرا
 گفتم که بی‌نیازی شد ختم ماجرا
 گفتم که آنچه هست به ابداع مبتدا
 گفتم که امر مطلق درگاه کبریا
 گفتم که امهات به نزد اولوالنهی
 گفتم که آنچه در ته این نیلگون وطا
 گفتم ضیا ز لطف طبایع دهد فضا
 گفتم که یافته است وزین تیره این ضیا
 گفتم که ضوء و ظل چو در ارض بی‌خفا
 گفتم بخار بسته و محلول در هوا
 گفتم که آن ز سودن ابرست بی‌دغا
 گفتم بخار سوخته گردد ز استلا
 گفتم بخار دفع کند خاک از امترا
 گفتم ز جذب نار تری را به آشنا
 گفتم ز فعل هرچه که قوت کند ادا
 گفتم کند چو فعل سوی قوت التجا
 گفتم که هست آنچه برون فلک خلا
 گفتم سپهر و آنچه درو هست از ملا
 گفتم که هست حرف مرکب چنانکه لا

گفتا که حدّ روح به تصریح بازگوی
 گفتا که حدّ عقل کدام است در کمال؟
 گفتا که حدّ عقل ز بس نقش تا کجاست؟
 گفتا که چیست آنچه مکان است نام او؟
 گفتا که در شرف متمکن به از مکان
 گفتا که چیست آنچه زمان خواندش حکیم؟
 گفتا فلک چه چیز که از طبع برتر است؟
 گفتا که چیست آنچه از آن علت بقاست؟
 گفتا که علتی که فنا راست آن ز چیست؟
 گفتا که آرمیده کدام است در صفت؟
 گفتا بگو که چیست تمامی علی العموم؟
 گفتا که بی‌نیاز مرا بازگوی کیست؟
 گفتا که چیست معنی ابداع در سخن؟
 گفتا که جسم ساکن اندر جهان کدام؟
 گفتا که بازگوی کدام است امهات؟
 گفتا درین فضا ز چه خیزد ضیا بگو؟
 گفتا که در جهان ز چه خیرست تیرگی؟
 گفتا بگو ظهور شب و روز هر دو چیست؟
 گفتا که ابر و باران این هر دو مایه چیست؟
 گفتا که از چه چیز بود تابش درخش
 گفتا ستاره [ای] که به شب می‌رود ز چیست؟
 گفتا که از چه چیز بود اصل زلزله؟
 گفتا که از چه چیز دهد علت بخار³
 گفتا ز کون اگر دهیم آگهی سزد
 گفتا بگو حقیقت لفظ فنا ز چیست؟
 گفتا که چیست آنچه دگر بی‌خلاش گفت
 گفتا که گوی آنچه ملا گفته‌اند چیست؟
 گفتا که از سخن سخنی گوی تا که چیست؟

3. اصل: گفتا که از چه چیز دهد اصل علت بخار

گفتم که نقش بستن جان است بر ولا
گفتم به بخت خویش احاطت بر استوا
گفتم شدن ز تخت سوی فوق بی‌ریا
گفتم سکون از حرکت نزد اصفیا
گفتم که هست مرجع اشرار و کبریا
گفتم که هست روح به توحید بی‌عنا
گفتم که شرک⁴ زانکه چنین گفت مصطفی
گفتم که جز خدای پرستیدن از جفا
گفتم که وحی و معجزه بی‌کذب و افترا
گفتم ز علت خود این بس بود عنا
گفتم که علت آنچه معادست منتها
گفتم که عالمی که نه فجرست و نی عشا

گفتا که این مصور فکرت چه علت است؟
گفتا چه گفته‌اند حکیمان که علم چیست؟
گفتا که معرفت که بود زو چه گفته‌اند؟
گفتا که اهل صفا چه گویند مرگ چیست؟
گفتا که از جهنم و فردوس ده خبر
گفتا نجات روح به نزدیک عقل چیست؟
گفتا که چیست آنچه بود موجب عذاب؟
گفتا که شرک⁵ چیست به نزدیک اهل دین؟
گفتا که چیست از ره معنی پیمبری؟
گفتا که این فواید علویش از چه روی؟
گفتا که چیست علت؟ و آن نکته را بگوی
گفتا که منتها و معادش کجا بود؟

(سفینه 243 سنا، گ 289 پ - 290 پ):

یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
رفت و نیامد او به سر جز محنت و رنج و عنا
از دست او گر دل برم گویم هیاء مرحبا
باشد ز نورش کوی من چون طور سینا پرضیا
چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما
چون مردم بی‌خواستسته عالم ز زینت بینوا
کوکب به گردش چون عرق بر عارض معشوق ما
مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
با نور و ظلمت چون شبه آمیخته چون کهربا
چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین سها
سبحان من اسری بنا لیل الی بدرالدجا
می شد⁷ چو مه در سنبله بر مرکبی چون ازدها
بیش آمد از وهم ملک پیش آمد از سر قضا

طال الیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا
آه از غم آن خوش‌پسر کز عشق او عمرم به سر
اندر فراق دلبرم بریان شد این دل در برم
دوش آن نگارین روی من آمد ز مستی سوی من
تیره شبی کز هاویه دادی نشان هر زوایه
نور از مشارق کاسته دود از جهان برخواسته
از جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
جرم فلک چون مفرشی جوزا چو جوزا سرکشی
چون داس ماه یک‌شبه بر روی سیمین مسربه
انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری
گفتم چو⁶ دیدم آسمان آراسته چون بوستان
دلبند من با مشعله با صد خروش و مشغله
تازی⁸ کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک

6. اصل: چون

5. اصل: شک

4. در اصل: ناخوانا

8. اصل: بازی

7. اصل: می‌بیند

آمد ز بالا چون قدر بر در نشینی چون دعا
آن بادبانی سخت‌پی تنها همی کردی چرا
گفتم به دریا در نگر اسمش نداند آشنا
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا
عزم⁹ سفر کرد آن پسر، عزمش ندانم تا کجا
یارب خلصنی [من] نقد احرقمت من نارالهاوا
جاء القضا عمی البصر اشکو الی الله العما
از من وفا کردن رواست وز تو جفا کردن خطا
اندر هوای تو منم چون ذره [ای] اندر هوا
جان پیش خدمت آورم نندیشم از جور و جفا
پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا
آری نکویی را بدی باشد ز دلبندان جزا
من رنجه‌دل تو نازنین تو در طرف من در بلا
بر من اگر یک دم دمی یابم از علتها¹¹ شفا
کردم همه جرمت بجل ارچه به غم کشتی مرا
بی‌روی تو یک دم زدن هرگز مرا نبود بقا
ای من غلام بزم تو با دوستان خوش‌لقا
منزل گذار و مرحله انزل علی دارالمننا
آن مرکز فضل و هنر آن معدن جود و وفا
باشد خریداری کند فخرالبشر خیرالورا
آن بحر افضال و کرم آن اختر فضل و سخا
بر خاتم دولت نگین در خلق عالم مجتبی
تابان نهد بر¹² بدر او از برج تابنده علا
نزد شرف تازد همی با رای او شمس‌الضحی
از طبع پاک او نطف پیدا چو از گوهر صفا
بس باد خاک پای او چشم خرد را توتیا
زین روز بخشش بی‌بدل وان روز کوشش بی‌عبا

همچون نهنگ و شیر نریابی ورا در بحر و بر
اندر بیابانی که دی از سهم وی آورده خوی
کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سربسر
چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد چنان
راهی دگر کرد آن پسر وز من حذر کرد آن پسر
ماندم جدا از یار خود عاجز شدم در کار خود
حالا رجا بی‌ذوالخطر والقول فیه المختصر
دل برده جانان رواست وز تو چنان کردن رواست
مولای رای تو منم بل خاک پای تو منم
جز راه عشقت نسپریم کز جان چنین فرمان‌برم
تن‌خسته بوی توام دل‌بسته روی توام
بر من نگارا ره زدی جان و دل از من بستدی
راهی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
گر گرمی اشکم شوی¹⁰ کی باشمی از غم غمی
ای می ز رخسارت خجل ای راحت و آرام دل
جانان کجا خواهی شدن کی بازخواهی آمدن
ای گشته محکم جزم تو سوی بخارا عزم تو
رو رو بتا با قافله هر دم ز راه و راحله
یابی به هر جایی نظر از صاحب عادل عمر
گر دولتت یاری کند بخت وفاداری کند
آن سرفرازی محترم آن مقتدای محتشم
صدر همه دنیا و دین فرمان‌ده روی زمین
بر چرخ عالم صدر او بر زیر گردون مدر او
عالم بدو نازد همی دولت بدو بازد همی
از ذات پاک او شرف تابان چو از گوهر صدف
زان رای صدرآرای او خلقی مطیع رای او
در تیغ او بینی اجل در کف او یابی امل

10. اصل: کز گرمی اسکم کری

12. اصل: - بر

9. اصل: عزمی

11. اصل: علت

وز دشمن او برکنند اقبال او سر از قفا
هر دو جهان را دولتش گویی که باشد مقتدا
ای سیرت و افعال تو بر اصل پاک تو گوا
تا پیش خدمت مشتری چون بندگان گردد ترا
وز تو چو فردوس برین بستست ملک پادشا
بی‌چهره تو روز و شب گشتم به محنت مبتلا
از بند مهر تو رهی هرگز کجا گردد رها
بیزارم از آزار تو تا جان بود دارم وفا
هرگز ندانم این و آن از مهر و شکر تو جدا
کس نی که سوی حال من او را بود عین‌الرضا
برگشته چون بیگانه‌ای از دوستان آشنا
آری به طعن هر خسی گوهر نگردد کم‌بها
تا خوشتر از اشعار من هرگز کسی گوید ثنا
آری نباشد بس عجب گر مشک خیزد از خطا
از دست ترک نوش لب بر بانگ چنگ خوش‌نوا
تا قل هو الله احد باشد پس تبت یددا

گر همتش سر بر زند بند فلک را بشکند
صدر سیادت حضرتش جنس سعادت خدمتش
ای گشته میمون فال تو کس نیست از اقبال تو
تو بر سریر سروی¹³ هستی به کام و مهتری
هستی تو چون عین‌الیقین اندر ضمیر صدر دین
ای شادکامی را سبب ای در دل و جانم طرب
صد خلعت شاهنشهی چون تو به یک مدحت دهی
گر دورم از دیدار تو هستم به جان غمخوار تو
مهر تو دارم در روان شکر تو دارم بر زبان
من در بخارا ممتحن افتاده در بیت‌الحرزن
هر یک به کنج خانهای افتاده چون دیوانه‌ای
گر هست سال من بسی در فضل یارم کو کسی؟
دانسته‌ای مقدار من نیکو نگر در کار من
یابی تو در شعر عرب طبع مرا چون بوالعجب
باز آی پیشش با طرب وز جام شادی می طلب
اندر سرور تا ابد بادا به عیش بی‌عدد

(سفینه 243، سنه، گ 290 پ - 291 ر):

گفتا همای فتح و ظفر سایه‌گستر است
گفتا که دین و دولت در زیب و زیور است
گفتا هزار بار به از مشک و عنبر است
گفتا بسی ز نغمه داود خوشتر است
گفتا وصول خسرو عادل مقدر است
گفتا که تاج‌گاه به سلطان مقرر است
گفتا که پیش چشم عدو روز محشر است
گفتا قدوم پادشه عدل گستر است
گفتا ز فر مقدم سلطان مظفر است
گفتا محمد آنکه شه هفت کشور است
گفتا که آنکه توسن چرخش مسخر است

گفتم که پیک باد صبا روح‌پرور است
گفتم که ملک و ملت با امن و رأفتست
گفتم که بوی عنبر تر می‌دهد نسیم
گفتم که گوش چرخ فرو کوفت بانگ کوس
گفتم قرار خلق نمادست چاره چیست؟
گفتم که بارگه به بزرگان مزین است
گفتم که روز عشرت و ایام خرّمست
گفتم چراست این همه آشوب مرد و زن؟
گفتم بگوی کین همه آثارها ز چیست؟
گفتم جهانگشای ابوالحارث کریم
گفتم که آنکه ملک زمینش مسلم است

گفتا به گاه حکم سلیمان دیگر است
 گفتا فرشته‌سیرت و پاکیزه‌گوهر است
 گفتا به دین و دانش مانند حیدر است
 گفتا به وقت حزم و سیاست سکندر است
 گفتا که گرد موبکب او مشک اذفر است
 گفتا که لطف او حسد آب کوثر است
 گفتا که عفو او اثر لطف داور است
 گفتا دماغ عقل ز زلفش معطر است
 گفتا همیشه در کف بهرام خنجر است
 گفتا مدام در بر ناهید مزمز است
 گفتا بلی قیام عرضها به جوهر است
 گفتا هرآن صنم که برین سبز منظر است
 گفتا که آسمان صفت و کوه‌پیکر است
 گفت آتشی که چشمه خورشید اخگر است
 گفتا که در دو دیده دشمن مصور است
 گفتا که آستانش با سدره همسر است
 گفتا که در جلالت بر قصر قیصر است
 گفتا دعاش حرز دل و افسر سر است
 گفتا که تا طراز زمین سبز اخضر است
 گفتا هر آنکه دشمن او شد بداختر است
 گفتا که باد تا به جهان آب و آذر است

گفتم ز راه عدل فریدون فرخ است
 گفتم خجسته طلعت و فرخنده طالع است
 گفتم به جود و بخشش مانند حاتم است
 گفتم به روز کوشش و مردی تهمتن است
 گفتم که خاک درگه او آب زندگی است
 گفتم که عنف او مدد نار دوزخ است
 گفتم که قهر او سبب عنف ایزد است
 گفتم مشام عقل ز یادش مطیب است
 گفتم به رزم او ز پی دفع بدسگال
 گفتم به بزم او ز پی عیش نیک‌خواه
 گفتم قیام امن و سلامت به تیغ اوست
 گفتم نظارگی گل افشان بزم اوست
 گفتم که چیست باره گیتی‌نورد او
 گفتم که چیست خاطر معجز‌نمای او
 گفتم خیال خنجر یاقوت‌بار او
 گفتم که خاطر او با روح محرم است
 گفتم که از شجاعت بر رخسارستم است
 گفتم که ختم کن به دعا فضل این خطاب
 گفتم که تا نشیب فلک دور عنصر است
 گفتم قرین اختر بد باد حاسدش
 گفتم که باد حاسد او خاک و خاکسار

(بداؤنی، ج 1، ص 56 - 59؛ اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2074 - 2077)

آن کند با من که پیل و کرگ وقت کارزار
 روزگار شیروش صبرم رباید گرگ‌وار
 شیر مردی میکند چون کهنه گرگ روزگار
 شیر چرخ از جور با این شخص چون موی نزار¹⁵

هر زمان این کرگ و گرگ و فیل و شیر طفل خوار
 آسمان پیلگون¹⁴ مالد تنم را کرگ‌سان
 زور کرگم نی و بامن تند پیل آسمان
 پیل با کرگ آن نکرد و گرگ با میش آنچه کرد

14. عرفات: نیلگون

15. عرفات: زور گرگم نه و کرگ دهر و پیل آسمان / شد چو شیر شرز به این شخص چون موی نزار؛ به نظر می‌رسد کاتب ضبط مصرع دوم و سوم این بیت را فراموش کرده است.

زان همیشه¹⁶ بر دل من درد بارد پیل بار
مردم ار شیر نر است از وی برآرد هم دمار
پیش جان رستم آرد پیل بندی استوار
کرگ وارم بسپرد گر پیل این نیلی حصار
جوشن صبرم چو چرم کرگ سازد تار تار
سر برون زد یوسف از گرگان گردون بی‌شمار
تا ز چرخ پیل پیکر شد دم گرگ آشکار
گرچه در تعویذ دل بندی به کار است این چهار
چون ز من زر پیل بالا خواهد آن سیمین عذار
می‌روم با پیل بار غم به استقبال یار
داردم پر اشک پیل از عشق یار چون نگار
من چو پیلیم از پی او باتنی مانند تار
شیرگیر چرخ پیدا شد چو تیغ¹⁸ شهریار
کز سمنند کرگ پویش کار بر گرگست زار¹⁹
کوهه کرگ زمین از پای پیلش غارغار²⁰
پیل بان بارش از گرگان [شود تا زنگ بار]
کرگ پویه خنگش²¹ از شیران ستاند مرغزار
کرگ²³ همچون پیل پایش کرده شیران را فگار²⁴
آن رسد کز خنجر بهمن²⁶ به جان گرگسار
گور بر گرگین بسان چاه بیژن تنگ و تار²⁷
دیده چون عناب گرگانی کندشان دل²⁹ چو نار
کرگ مست³¹ از پیل و گرگ از میش خواهد³² زینهار

حیلت گرگست و زور کرگ با سیر فلک
پیل مست است¹⁷ این سپهر کرگ موی کرگ پوست
چرخ کرگ انداز شیرافکن بازی گرچو کرگ
کرگ صبرم بفرگند بارانی از وی همچو شیر
شیر چرخ پیل رنگ کرگ سیرت میکند
دوش چون شد نیلگون شیر فلک در چرم کرگ
جان من در دست شیر و پای کرگ درد بود
چنگ شیر و شاخ کرگ و اشک پیل و موی کرگ
کی کند سودم خواص شیر و کرگ و کرگ و پیل
حمله کرگ و دل شیر و دم گرگم چو نیست
در دهان شیر و پای کرگم و این کرگ پیر
یار با شمشیر و قبضه کرگ پویان همچو کرگ
بعد کرگ از جوشن کرگ سپهرپیلگون
رکن دنیا شاه پیل افگن به گرز شیر سر
دیده کرگ فلک از شیر گرزش رنگ رنگ
شیربان در گه او شاخ بریاید ز کرگ
پیل پیکر گرزش از گرگان کند بیشه تهی
دور باش دشنه²² کرگش در دل کرگ سپهر
از سر ژوبین شیرانداز²⁵ او بر کرگ و پیل
ای ز شیر گرز کرگ انداز پیل آسای تو
عکس تیغ پیلگونت گر زند بر شیر و کرگ²⁸
باد شیر رایبت بر خاک عالم چون وزد³⁰

18. منتخب: شمع
20. عرفات: زارزار
23. عرفات: گرز
25. عرفات: زرین شیر گرز

27. عرفات: روز بر گرگان به سان چاه بیژن تنگ و تار
29. اصل: شان را
30. عرفات: وزید
32. عرفات: جوید

16. عرفات: پی او
17. منتخب: پیل مست
19. عرفات: کز سمنند کرگ پویش کار بر کرگ است زار
21. منتخب: چنگش
22. منتخب: دسته
24. عرفات: گرز شیر این شکار
26. عرفات: تیغ رویین تن
28. عرفات: کرگ و شیر
31. عرفات: کرگ ازان

شیر دندان، گرگ ناخن، زهره کرگ و مهره مار³³
 رخس تست ای یک غلامت همچو رستم صد هزار
 گشته ام قادر به امر صاحب چرخ اقتدار³⁵
 گرگ را چون دم کرگس بر سر گردون قرار³⁷
 دل نهاده همچو کرگ و پیل و شیر از اضطراب
 بر سر پیلان کژگ در دیده شیران شرار
 شیر ظلم و گرگ مکر و کرگ فتنه زینهار³⁸
 چون قضا بر کرگ و گرگ و شیر و پیلی کامگار
 در ره جان و دل و طبع و زبان آید³⁹ به کار
 یشک و چرم از پیل و شیر و کرگ چون کرد اختیار
 چرم هدیه پوست تحفه آورد دندان نثار⁴⁰
 گر به پیش پیل کرگ اندازت آید در شکار
 گرچه جای گرگ و کرگ و شیر باشد این دیار
 تا که گرگ و کرگ باشد در کتابت هم شعار⁴¹
 باد پیش شیر دهلیزت میان خاک، خوار
 دشمنان بی‌جان⁴³ شده بر آخور سنگین قطار

چون تو گرز پیل پیکر گر گدائی بیفکنند
 کرگ حمله کرگ پویه³⁴ شیر زهره پیل تن
 خسروا، در مدح تو بر گرگ و کرگ و شیر و پیل
 پیلتن شیرافکن گرزت اگر³⁶ خواهد دهد
 آن وزیری کز برای گوشمال گرگ چرخ
 بی فسون گرگ و زور کرگ عزمش میزند
 خورده در ملک تو شاه از پیل بند حزم تو
 ای قدر قدرت به فرمان وی که از فر تو شاه
 چرم و شاخ و موی و یشک از کرگ و کرگ و شیر و پیل
 از برای جوشن و تخت سپهر گرگ خوی
 بر تو این گرگ کهن از پیل و شیر و کرگ ازان
 گرگ ماده چپ دهد شیر نری را در شکون
 پیل بخشا، در بداؤن بایدم ویرانه ای
 تا که شیر و پیل باشد در مهابت هم قدم
 خصم گرگ افسونت⁴² ای کرگ افکن و پیل اوستاد
 همچو شیر و پیل و گرگ و کرگ در گرمابه‌ها

قصیده

(در مدح مجدالملک علی)

(اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2066 - 2068):

ز مشک گرد گل و نسترن مکش چنبر⁴⁴
 مپوش تختت نقره به حلقهٔ عنبر

منه به برگ سمن بیش، تودهٔ عنبر
 مبند حلقهٔ بسد به رشته لؤلؤ

33. عرفات: چون شوی راکب بر اسب کرگ پیکر، بفکند/ گرگ ناخن، پیل دندان، شیر زهره، مهره‌مار
 34. عرفات: کرگ حمله، گرگ پویه
 35. عرفات: صانع ذی اقتدار
 36. عرفات: کز رای اگر
 37. عرفات: کرگ را چون دم کرگ از پیش شیران انتظار
 38. عرفات: کوکنار
 39. عرفات: آمد
 40. عرفات: چرم و موی و شاخ آوردند با دندان نثار
 41. عرفات: یک شعار
 42. عرفات: کرگ آشوب
 43. عرفات: پیچان
 44. عرفات: ز مشک سوده مکش گرد نسترن چنبر

چو هست کوه کشیدن به که قوی منکر
به تو نکو⁴⁶ صنمی همچو من شمن در خور
تو همچنین بت⁴⁷ سنگین‌دلی و سیمین‌بر
منم منم که به روی تو بر نیندم در
دلی که در هوس عنبرت بسوخت جگر
چو برکشی ز شب تیره گرد روز حشر
که نیستت هوس عشق من همی در سر
که سحر زلف تو پرده همی درد چو سحر
همی زند⁵⁰ ز شب زلف تو به روز بتر
چو صبح دولت خورشید دین شود رهبر
که هست همچو علی بی‌خطر به وقت خطر
چو رود خشک بود فیض دجله و کوثر⁵²
به موضعی که نهد عزم⁵³ وی به پیش سپر
ز کوره‌سختش گر جهد کمینه شرر
نشسته بر دل دشمن چو زنگ بر خنجر
همیشه بر دل دشمن چو زنگ بر ششتر
به جود نزد کفش هفت بحر نیم شمر
زبیم بذلش زر در جگر نهفته حجر
خهی تخلص مدح تو زبب هر دفتر
فروغ چشمه⁵⁴ تیغ تو نور چشم بصر
نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر
چو کرد جود تو بر عرصه وجود گذر
چو گشت ذیل تو حبل متین هر مضطر
شکن ز روی سپهر و کلف ز روی قمر
تهی شود سر گردون کنون ز کبر و بطر

چو که شدم غم چون کوه خود منه بر من
بت منی و منت بت‌پرست گشته که هست⁴⁵
ز سیم و سنگ بود هر بتی که بپرستند
تویی تویی که در وصل من نکوبی هیچ
ببرده گوی⁴⁸ ز مشک ختن فزون صدره
رخم ز رنگ شفق پر ز خون شود هر صبح⁴⁹
کژم نهی چو کله هر دم و دلیل بس است
به دعوت سحری من بدین شوم مشغول
چه جرم کرد دل من که بی‌سبب هر روز
به روز وصل شب هجر تو بدل گردد
سپهر مردمی و جود مجدملک علی
محیط همت صدی که پیش بخشش او⁵¹
بود خطر که شود رخنه خنجر خورشید
چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل
زهی دلیر تهمت‌ن دلی که خنجر تو
عجب ز تیغش چون نیست هیچ زنگش، هست
به وزن پیش دلش نه سپهر یک ذره
ز شرم لطفش در در دهن گرفته صدف
زهی تفکر شکر تو عطر هر محفل
نسیم روضه طبع تو روح شخص کرم
ز شرم گوهر لفظ تو در دل معدن
طمع به سوی عدم عزم خود مصمم کرد
ز جیب فتنه ستم بیش سر برون نکند⁵⁵
ضمیر خوب تو بیرون برد به یک فطرت
زمین به پستی تیغ تو چون شکم پر کرد

47. عرفات: تو همچینی و

50. عرفات: شود

52. عرفات: دجله کوثر

45. عرفات: گشته و نیست

48. عرفات: بود به بوی

51. عرفات: محیط دولت گردون دلی که پیش کفش

53. عرفات: خرم

55. عرفات: ز جیب، فتنه تو سر برون چگونه کند

چنین بود که بود دوست سرخ روی به زر
 درو مبین نبود هیچ مبهم و مضمّر⁵⁶
 که جز ز صنعت من نیستش دگر زیور
 درین محیط یکی نقطه‌ای به عین نظر
 که زلت⁵⁸ سخن من شود بدو مظهر
 چو صیت دولت تو در بسیط گشت سمر
 نخورد لقمه ازین چرب نظم من خوشتر
 زمین چو نیک بود به دهد درخت ثمر⁶⁰
 چگونه گردد بی تربیت سخن پرور⁶¹
 عسل ز نحل و بریشم ز برگ و در ز مطر
 نبرد جز که به تلقین دولت تو به سر

سیه دلست حسود تو چون محک باری
 به مدحت تو بگفتم قصیده ای که «الف»
 به چشم معنی بین در عروس فکرت من
 نکو نگه کن و بنگر که هیچ می‌بینی
 که قلت هنر⁵⁷ من شود بدو معلوم
 به فرّ مدح تو نشگفت اگر بود سخنم
 کسی که دیگ سخن پخت در چنین شر و شور
 ز طبع خرم و بی‌غم سخن پذیر درست⁵⁹
 ز رنج و محنت طبعی که گشت پرورده
 به سعی و تربیت و پرورش همی خیزد
 به مدحت تو رهی⁶² گرچه سحر کرد ولیک

قصیده

(در مدح قطب‌الدین حسن)

(اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2068 - 2069):

علو قدر تو برتر ز گنبد معمور
 نبیذ صیت تو در بزم نه فلک مشهور
 حدیث خلق حسن گشت در زمین مذکور
 محیط کف تو بر فیض مکرمت مقصور
 رهین عدل تو در بحر و بر، وحوش و طیور
 چو بخت و عقل به هر بقعه سعی تو مشکور
 عدیل عدل تو هرگز مگر به روز نشور
 ز فر تست مقدس شده تجلی طور
 زهر کسی نبود قدر دشمنت مقدور⁶³

زهی چو مهر به جود و کرم شده مشهور
 نسیم خلق تو در حد شش جهت موصوف
 محیط علم و خرد قطب دین حسن کز تو
 نسیم طبع تو بر حرف معدلت موقوف
 مطیع حکم تو در شرق و غرب، ترک و عرب
 چو بحر و گنج به هر خطه جود تو موصوف
 تو بی‌نظیر به عدلی و کس نبیند نیز
 ز قدر تست معظم نموده مسند ملک
 تو برگزیده حقی و زیر چرخ کبود

56. عرفات: سخن

59. عرفات: سخن‌پذیرد طیب

61. عرفات: سخن‌گستر

56. عرفات: در او جز این دگری نیست مبهم و مضطر

58. عرفات: کثرت

60. عرفات: زمین چو خشک بود، کی دهد درخت ثمر

62. عرفات: دلی

63. دو بیت اخیر در چاپ عرفات/عاشقین نیامده، و ما از دست‌نویس کتابخانه بانکی‌پور به شماره 680، برگ

239 ب اضافه کردیم.

(سفینه 243 سنا، گ 288 پ - 289 پ):

تا کی ز دست هر خس و هر دون جفا خورم
زین دخل موردم شد و زان چرخ مصدرم
راز غریب صغه و بر آشنا درم
خفتند زیر هفت پدر چار مادرم
هردم ولادت من و هر لحظه محشرم
آنجا که هست باختر نقش خاورم
این چار طفل را به تطف بپرورم
زین جیفه مقدر و آب مکدرم
زین دل مشمرم من و زین تن مشمرم
تا در میانجی سپه رای و قیصرم
چون مهره گشاده اسیر به ششدرم
چون پیشکش بود به زبانی و آذرم
کو خواجه است و من بر او عبد مدیرم
تا زنده مانی از نفحات معطرم
وینست نقد رایج بازار کشورم
سایما ز سیم پاک زر خالص افسرم
مقیاس منظر جبروت است منظرم
حائل بدین محدب هستی مقعرم
در من غلط مشو که به پیری معمرم
خرقه ستاند از من و شوق آردش برم
جنس فواره‌ایست ز جیب مقورم
مشاطه هوا و قبادهوز آذرم
نبود عجب که خامش و گویا چو مرمرم
چون بحر و کان به صامت و ناطق توانگرم
برج دقایق است درجهای منبرم
از حق مفرق از کله عقل بر سرم
هم‌خانه عقرب است و اسد حشو بستم

تا کی من از تصرف گردون قفا خورم
شد مورد و مصدرم از کون و از فساد
گشتم رباط صادر و وارد که هر دو مست
چون پاک زاده باشم در چادر فساد
کردم شمار خویش و مرا نیک روشنست
از آفتاب بیشم وزین محشر آمده است
این چند روزی آمده‌ام تا به خون دل
سیمرغ قاف قدسم و خواهم که وارهم
در دور این طلسم برین خاک تیره چشم
باشد شمار خاک و طلسمات پیشه‌ام
زین کعبتین روز و شب و تخت نرد خاک
نقش شکسته بسته ترنج نگاشته
میراند دوش با من فضل معیری
می‌گفت پند گیر و سراپای شمع باش
چون زمرد است و سیم و زر افلاک و نفس و عقل
من شکل نرگسم ز زمرد کشیده ساق
فهرست عالم ملکوت است فطرتم
از رشحه فیض قوت نامنتهی بین
زین نیروی جوانی نور و وفای او
گردون زرق پاش که پیریست دلق‌پوش
خورشید مستنیر که شکلی است مستدیر
بر آب نقش‌بندم و بر خاک فلک‌ران⁶⁴
رگها ز لطف در من و بس عشق زخمه زن
در صمت بی‌نیازم و در نطق بی‌روان
روی حقایق است گهرهای مخزنم
شد طاق عرش آستر زیر جامه‌دان
در خواب خون شوم که اگر خوابگه کنم

گر بایدش که برنگرد او ز منظر
زین پرده‌ها مصعد سیماب اخترم
باشم روان و بسته همانا که زیورم
واندر درون کانه‌ها من کیمیاگرم
دریوزه کرد مایه گوه‌ر ز گوه‌رم
معدن که گفت منشاء یاقوت احمرم
در شرق و غرب حاکم و عدل گسترم
دادند این خلق که ترا گفت من زرم
نظام عقد گوه‌ر مخزون خنجرم
بنگر ز چشم لاله کنون آتش ترم
سرچشمه شب‌نمی بود از برگ عبهرم
شد نقش‌بند سایه یک شاخ عرعرم
داند دل سپهر که من جان جانورم
گنج‌ور طاق هدهد و طوق کبوترم
روز شتاب رایض وحشی تکاورم
در وقت حمله کردن یار غضنفرم
در کام گرم مدرج دیبای ششدرم
مشتی ستور دور کجا اندرو خورم
عیسی برید راهم و من هم تک خرم
تا شد دقایق گل آدم مخمرم
شنگرف خامه و ورق و خط مسطرم
تا ساز [د] از اذیم زمین جلد و دفترم

از تارک فرشته مرگ اوفتد نگاه
از گرده‌ها مقطر کبریت احمرم
دایم درستم و زده گویی که زر شدم
بر قرصه چمنها نقاش چابکم
از کان کن چو هستیم اول نمود رخ
عکسی چو سنگ‌ریزه کوهم به خواب دید
عادل ز صف مجلس حاکم به لاف گفت
پنهان میان زیبق و گوگرد بست عقد
قسام نقد عنصر موزون حاتم
دیددی به سطح آینه بر زاهن آب خشک
بر صحن هر چمن که درو هستی آب روی
بر اصل هر درخت که در کل عالم است
تا گشت لطف جان را لطفم حواله‌گاه
دستور نطق و طوطی وال‌حال بل‌بل
گاه درنگ لاشه سواری مفعلم
در راه حیل‌ه کردن استاد روبه‌هم
اندر مسام میش مایه ده صوف رومیم [!]
من کامدم مهندس بینا و مردمی
یوسف مرید حاتم و من همنشین گرگ
چندین نظیر بست قدر در تنور من
چون دور جدول احسن تقویم را کنند
پیش جهان کتاب اسامی سلطه‌دهام

قصیده

(در توحید و نعت)

(وحدی بلیانی، ج 4، ص 2069 - 2071؛ بداؤنی، ج 1، 52-55):

در قضای حق ز حیرت همچو مورم بی‌زبان
بسته ام بسیار چون موران ز دل جان بر میان
سفته ام موی سخن صد ره چنین در امتحان

از زبان گرچه شکافم موی هنگام بیان
در پی زنجیر مویان پری رو از هوس
وز برای مورچشمان شکرلب در خیال

مو دو نیمه کردم و یک مو ندید از کس نشان
وز پی هر مو به توفیقش گشایم صد زبان
بلکه از هر مو زبانی سازمش گوهر فشان
موی بشکافم به توحید خدای غیب دان
هرچه هست از مور و مار و وحش و طیر و انس و جان
نیست بر علمش پی مور و سر مویی نهان
صد جم آید هریکی صد هم چو جم در یکزبان
صدید آن بر مور بیند بچه شیر زبان
زاده شیر توانا زاد موری ناتوان
ور دهد ملک سلیمانی به موری رایگان
مور در چشم اژدها و موی بر اعضا سنان
ای به روزی مور و مار و مرغ و ماهی را ضمان
بر سر هر موی فضلش را سپاسی بیکران
دست لطف رنگریز موی هر پیر و جوان
بر تن هر مور پیدا بر سر هر مو عیان
موی بر روی بتان چون مورچه بر ارغوان
سبز بر تن از عطای تست مویی بی‌روان
گشت مور بی‌زبان چو سوسمارش مدح خوان
ماه را چون مو دو نیمه کرد از تیغ بیان
امتش بر گردن دین چو موران کامران
گر سر مویی نهادی پای پیش از آستان
کز پی موری سر مویی برون نامد گران
راه معده بست همچون مور و زین پرورده خوان
در ثنات از بی‌زبانی می‌کنم در دل فغان
این شکر ریز ضمیرم در خور این داستان
تا زمن یک موی می‌ماند نگردانم عنان
دل چو چشم مور و حالم همچو موی دلستان
یک سر مویی ندیدم جز ز تو سود و زیان
آمد از سر بر درت بسته به مویی پای جان

تا ذخیره باشدم چون مور اندر مدح او
بعد ازین چو مور بندم از پی خدمت کمر
برگشایم بی زبان چون مور و چون ماهی دهان
زین خط چون مور و لفظ چون شکر از روی نظم
آن خداوندی که بر صنعتش به هر مویی گواست
آن یکی از روی هستی نز عدد کاندر دو کون
لطفش از مویی فتد بر بیضه موری از آن
لطفش از موئی گمارد بر سر پیلی از آن
درنگنجد عقل را مویی درین کز بهر چیست
نیست بر حکمش سر مویی مجال اعتراض
خاک در کف کیمیا و آب در دریا گهر
ای به قدرت موی و خون و استخوان را نقش بند
با تن هر مور عدلت را حسابی بی‌غلط
عین فضلش پایمرد رزق هر مور و ملخ
خامه صنعت نماند زانچه هست آثار او
خال بر چهر عروسان چون نقط بر آینه
گرسنه در ره به امر تست مور بی‌شکم
آنکه مویی سر نیچید از درت بر در گهش
در رخت چون مور بد بی‌خواب و بی‌خور لاجرم
آیتش چون صبح صادق موشکاف اندر کلام
اندران حضرت که پر چون مور افکندی ملک
موی می‌سفت از سبک روحی به غایت آنچنان
دید اندر لقمه چرب جهان موی فنا
صانعا هر مو زبانی کرده ام لیکن چو مور
همچو مور و مو در آب و آتشم زیرا که نیست
پای کوشش در رخت چون موی دارم در رکاب
چون ز تست این خوشدلم گرچه پریشان است و هست
گرچه از دست هوا چو مور گشتم پایمال
مور اگر پای ملخ آورد پیش جم شهاب

(جنگ 798 س):

که شد گرفته دل تنگ ازین هواخانه
 شهاب را ز پی رجم بر هوا خانه
 اباء نظم چو من کس درین وبا خانه
 نخواهد ارچه بمیرد بدین اباخانه
 چو من شکسته دلی را چه کار با خانه
 ازان ندارم چون ختم انبیا خانه
 چه شد که هست مرا اوج آسمان خانه
 دهان شیر بود آفتاب را خانه
 بلای خانه ز هر بد درین بلاخانه
 ز نام نایب شه قبله دعا خانه
 چو آفتابش بر آسمان‌سرا خانه
 به زیر سایه این دودگون وطاخانه
 چو آفتابش در کل چشمها خانه
 خراب کردش این دهر بی‌وفا خانه
 بهها نگیرد هر کس ز بوریاخانه
 دران مقام که باشد به دست ما خانه
 چو چرخ چارم تابد ز بس ضیا خانه
 دوال دره او ظلم را دواخانه
 خهی صفات ترا در ره ثنا خانه
 سپید کاری این ...⁶⁵ آسیا خانه
 سر سنان ترا سینۀ سها خانه
 همین قدر که نمی‌باید از قضا خانه
 ز شیر بیشه ستاند ز اژدها خانه
 روا بود که کند این رهی رها خانه
 برد صواب ز خرگاه در خطا خانه
 ولی چگونه رود کور بی‌عصا خانه
 شود ز باد بروت دو کدخدا خانه

دل‌م نسازد از این بیش در هوا خانه
 هوای خانه ندارم درین زمین که بود
 بسوختم چو عطارد به خانه گرچه نیخت
 ولیک سوخته‌ای همچو من درین منزل
 ز کارخانه اگر دل شکسته‌ام شاید
 ز خاندان سخن ختم اهل نظم منم
 درین سراچه ارضی گرم سرا اینست
 فرارز گردون باشد شهاب را خانه
 سرای دهر بلا خانه‌ای بدست و بتر
 بلای خانه بگردد از آن کسی که کند
 سپهر بارگه اینک که از معانی هست
 چو آفتاب گرفت آتش سیاست او
 ز بس لطافت در بعد و قرب دین و دلست
 ز آستان درش ساخت آشیان هرکو
 شرف نیابد بی‌او ز دیگران منصب
 ز طلعت ملکی و ز طالع ملکش
 به باغ هفتم ماند ز بس لطافت دست
 سنان نیزه او عدل را امان‌نامه
 زهی حساب تر [1] بر در دعا منزل
 سیه نکرده رخ لعل دام عدل ترا
 می خدنگ ترا دیده سهیل مقام
 زهی به خدمت تو عرصه دانشی دارد
 شهاب مهمره در عهد دیگران سخن
 به عهد تو که درو میش و گرگ یک جا خفت
 خطا نباشد اگر نشنوی صوابش را
 ضمیر بنده کند گرچه بی‌طمع مدحت
 شنیده‌ام که به یک هفته توده خاکی

به کوه لبنان گیرند اولیا خانه
[کنند] کمان را یک قبضه و دوتا خانه
به مهر تو نرود ماه خانه تا خانه
گرفته خصم تو در حفره فنا خانه
نکرده جغد ز عدلت به بوم⁶⁶ ما خانه

به خدمت تو کنند اهل دین سخن عرضه
همیشه تا که تند بیر مرد تیرانداز
به قبضه تو چنان باد و هفت چرخ که جز
نهاده ذات تو در روضه بقا مسند
شده همای ز فرقت به نام ما ساکن

(جنگ 71 - ب دانشکده ادبیات؛ جنگ 798 س؛ جنگ 243 سنا):

از دست رفت کار من و شد ز کار پای
معذورم ار ندارم⁶⁸ با روزگار پای
تا کی بدین⁶⁹ مدر بودم بی‌مدار پای
رفت از میان و ماند مرا بر کنار پای
نی دست یار بختم و نه دست یار پای⁷²
هم در کشید از در من دوستدار پای
با غم چگونه دارم بی‌غمگسار پای
بر در نهادهام ز پی اعتبار پای
بی‌اختیار عقل بدین⁷⁶ اضطرار پای
من کرده در رکاب بدین اختیار پای
من بهر نظم خاک⁸⁰ به‌سوی نثار⁸¹ پای⁸²
از سنگ دهر⁸⁴ شیشه چرخم فگار پای
چون بر زمین رسید مرا تیروار پای
چرخ‌ی که بر سرش زده‌ام چند بار پای

آخر نهاد بر سر من روزگار⁶⁷ پای
ز ابناء روزگار کسی دستگیر نیست
چون دست یار نیک ندارم ز بخت بد
پایم که در کنار بت⁷⁰ بی میان بدی
برگشت بخت و یار ز من تا چنین شدم⁷¹
هم برگرفت از سر من دست یار دست
از پیش چون برآرم بی‌پیشکار دست⁷³
یارب کدام وقت ز عبرت سرای دهر
کز دست دیو و از⁷⁴ سر دیوانگی نهم⁷⁵
بهرام در عنان⁷⁷ زده بی‌مهر وار دست
نثر⁷⁸ نحوس⁷⁹ ساخته تیر و کمان شده
فکر عطاردم⁸³ نشد و دستگیر شد
این چرخ گوشه گشته زه اندر گلو بماند
بر سنگ زد چو شیشه به دست جفا مرا

66. اصل: برم
67. 246 س: آن نگار
68. 71 - ب: بدارم
69. 246 س: برین
70. 246 س: پایم بر کنار بتی
71. 246 س: بلندم [؟]
72. 798 س و 246 س: نی دست یار بخت و نه در دست یار پای
73. 246 س: سر
74. 71 - ب و 798 س: دیوار
75. 246 س: بهم
76. 246 س: برین
77. 798 س: عیان
78. 71 - ب: بجوشن
79. 246 س: برین
80. 246 س: حال
81. 71 - ب: نیاز
82. جنگ 71 - ب ادبیات افتادگی دارد و از اینجا به بعد در آن دست‌نویس افتاده است.
83. 246 س: عطار دیم
84. 798 س: از سنگ هر دو

از دست رفت و⁸⁷ ماند مرا زیر بار پای
 بیرون نهاده باز⁸⁸ ز نیلی حصار پای
 اینک براق خیز چو من در وی آر پای
 آن دم که شد ز درد ترا⁹² بی‌قرار پای
 در آب پنج‌پایک و در خاک چارپای
 بر آستان نهاده درین انتظار پای
 غلمان که⁹⁶ هست گلشن بر نوک خار پای
 و این جام کرده تیره⁹⁸ ولی استوار پای
 نهم¹⁰⁰ به سوی مجلس عقل آشکار پای
 تا بر سر سپهر نهم¹⁰² کامکار پای
 بی¹⁰⁴ یار غار در دهن مار غار پای
 زان کو سست ز مور زبان و ز مار پای
 در دیر رابعه نهم از زیر دار پای
 برتر پرم چو عقل ازین هفت دار پای
 یکسو نهم ازین گذر بر گذار¹⁰⁷ پای
 بگشاییم از تصرف لیل و نهار پای
 بریندم¹⁰⁸ از تکلف تیر و بهار پای
 نی بر هوا نهم ز¹¹¹ هوس چون شرار پای
 باشد چو برکشد قلم از بحر قار پای
 چون قطرهٔ مطر که نهد بر¹¹³ غبار پای

یکبارگی⁸⁵ میان دو دروازه بارگیم⁸⁶
 دیدم که با عمامهٔ مصری چو یوسفی
 مهر از سپهر پوشش⁸⁹ روح آورید و⁹⁰ گفت
 بین کز پی⁹¹ تواند چو من گشته بی‌قرار
 برآسمان ملائکه⁹³ و در هوا طیور
 غلمان⁹⁴ سر از قصور برون کرده‌اند و⁹⁵ حور
 گریان چو آتشند ازین سوز یکسره
 آن جام روشنان فلک کرده بند سست⁹⁷
 در پی⁹⁹ چرا چو جان ز نهان‌خانهٔ هوا
 تا در میان مهر و مهم کامیاب‌دست¹⁰¹
 با پای خسته خیزم¹⁰³ در غار غم چو مار
 انصاف پای خستهٔ خود خواهم و دهد¹⁰⁵
 وقت است اگر به وقت قدسی چنانکه روح
 در دار¹⁰⁶ چارمین چه ز من همچو روح دست
 بیرون کشم ازین شمر دم‌شمر گلیم
 خوبان طبع را که به جان پروریده‌ام
 پاکان عقل را که ز غیب آوریده‌ام
 من بر¹⁰⁹ هوا ز من¹¹⁰ نفس چون شهاب برق
 هر در که ریزد از سر کلکم به چشم عقل¹¹²
 چون غرهٔ سحر که دهد در ظلام نور

- | | | |
|---|---|-------------------------|
| 798.87 س: - و | 246.86 س: بار کنم | 798.85 س: یکبارگه |
| 798.90 س: - و | 246.89 س: پرسش | 798.88 س: ماه |
| 246.93 س: ملائکی | 246.92 س: مرا | 798.91 س: حین کار بی |
| 246.96 س: - که | 798.95 س: - و | 798.94 س: ولدان |
| 246.99 س: نی | 246.98 س: تیر | 246.97 س: سست کرده بند |
| 798.101 س: تا در میان مهر ز من کیمیا به دست | 798.103 س: پیچم | 798.100 س: بنهم |
| 246.104 س: نی | 798.106 س: داء | 246.102 س: بهم |
| 798.107 س: که در بیگذار | 246.109 س: در | 798.105 س: دهم |
| 798.110 س: نهم | 798.112 س: هر در که ریزم از سر کلکم ز چشم عقل | 798.108 س: بریند |
| | | 246.111 س: به |
| | | 798.113 س: هر دو هست کو |

دارد چو خضر در ظلمات به چار پای
اندر یمین قلم به امید یسار پای
یکسر به گوش خصم روان چون هزار پای
زان پس کشد ز پیش من اندر شمار پای
تا در رکاب نظم کند یک سوار پای
بگشاده چشم از سر و بر بسته زار پای
شد خیره و سبک سر دست و نزار پای
ور بر زمین نمی‌نهم از راه عار پای
با کرگدن ندارد مردار خوار پای
نی در قرار دستم و نی در قرار پای
نی روی آنکه پس کشم از کارزار پای
وقت است اگر نهم ز میان بر کنار پای
در کنده زمانه صفار و کبار پای
چون تیره دود بر سر رخسار نار پای
این چرخ زان سر تو چو مردان فسار پای

این کلک درفشانم ازین کلک موسوی
هستش به کف چو بحر ز طبعم چرا نهد
گردد صریر کلک دوشاخم ز دست‌خط
انگشت خایید از سر دستم دبیر چرخ
میدان عقل و اسب سخن هست هرزه گو¹¹⁴
پابسته از زمینم و سرگشته از فلک
زین می‌رسد مرا چو ز آبا و امهات¹¹⁵
گر بر فلک نمی‌کشم از روی فخر سر
چون دید تیر چرخ دهان باز ماند و گفت
از درد بی‌قرارم و روی قرار نیست
نی دست آنکه پیش برم مرد جنگ وار
کار مرا کنار و میان چون پدید نیست
سرگشته‌اند جمله سران سخن که چرخ
بر فرق اهل فضل نهادند ناقصان [کذا]
بر سنگ امتحان زنت هر دم ای شهاب

قصیده

(در حمد و نعت)

(اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2077 - 2078؛ جنگ 53 - د ادبیات، ص 181؛ بداؤنی، ج 1، 48-52):

به بقای غیر قایم ز وجود خویش فانی
ز تحرک آرمیده به صفات بی‌نشانی
همه نقش من کژ آمد ز صحیفه معانی
چو فلک به خیره گردی چو زمین به ناروانی
نه چو بادم از لطافت نه چو خاکم از گرانی
فضلات پاره گیتی زده لاف پارگانی
طمعم چو کوه بسته کمر عطا ستانی

الفم ز لوح هستی همه هیچ در نشانی
صف آخر ایستاده به امید به نشینی
صفت الف ندارم که الف کژی ندارد
فلک از زمین به حیلت نشناسم ارچه هستم
نه چو آبم از طراوت نه چو آتشم ز رفعت
نه ازین چهار طبعم ز بخار پارگینم
خردم چو تن گرفته صفت خردشناسی

حرکات خمس‌خواری برکات عشرخوانی
بصرم چو سمع مایل به غوانی و اغانی
قلمم نمود ده ره ز پی دونان سنانی
بود این همه کم آبی ز هوای بیش نانی
اگرم جوی بدانی نخری به رایگانی
نه امیر هشت خانه نه سوار هفت خوانی
نه مقیم و نه مسافر ز کدام آستانی
بر و سینه بر نهاده به پرند گورخانی
ز هوا به راه تهمت زده گام کامرانی
رگ دیده خون گشاده پی جام ارغوانی
گهر عرض بقائی صدف تهی دهانی
ز دل چو سنگ خارا تر و خشک را نشانی
ز صبا به حرص جویان چو صبا به ناتوانی
در صد هزار حیلت به ادای یک دوکائی
نرسی به سیر ملکی ز مقام پاسبانی
ز نقیضهٔ زمانه به عریضهٔ لسانی
که درین دو کون یاری به فساد داستانی
بدی از تن تو خیزد چو تهور از عوانی
گل روضهٔ هوائی گل حوضهٔ دوانی
به قصیده برق ریزی مگر از دم خزانی
ز خیال کرد پیرت غم دهر در جوانی
نفس است رنج و ذوقش به از آب زندگانی
نفست چو نظم یابد بود آن گهرفشانی
به ثنای آنکه اول خردش ندید ثانی
به سوی در مهیمن ز سرای ام هانی
چو فلک به پاک چشمی چو ملک به پاک جانی
قمری که یافت نورش ز سپهر جاودانی
به دلالت عناصر ز محیط آسمانی
ز خجالت عقیقش رخ گوهر یمانی
به قصیدهٔ زبانش ز عقیدهٔ زبانی

طمعم فریفت زانسان که ببرد از نهادم
گهرم چو چشم حامل به تفکر و تذکر
سخن آبدار خواهم ز زبان همچو تیغم
سخن آب شد که آتش، شد ازین حدیث آری
منم آن خسی کم از کم که به حبه‌ای نیزم
عجب ای شهاب از تو که به سلطنت درین راه
نه فرشته‌ای نه شیطان ز کدام کارگاهی
دل و عقل سر کشیده ز گزند گورخانه
ز هوس به روی عشرت شده مست لابلالی
در عقل نیک بسته غم یار لاله عارض
عفن هوا مثالی زمن زمین نظیری
به دم چو برق سوزان بد و نیک را فسونی
ز هوس به طبع گردان چو فلک به نقشبندی
غم هفت و چار در دل زده هر دم از رعونت
چو زمین کثیف دایم سخت بخار گردون
تو خود از سر بطالت نرسیده یک زمانی
ز صلاح اهل دلها خبریت باد یک ره
کژی از دل تو زاید چو تکبر از سفاهت
نم کوزهٔ ریایی دم کورهٔ جفائی
به حضور جان‌گدازی مگر از تف تموزی
تو به شبه طفل طالب همه عمر نقش باطل
هوس است شعر و بحرش چو سراب ز آب خالی
هوست چو جمع گردد شود آن خیال بازی
هوس خیال تا کی نفسی گهرفشان کن
شه تخت دین محمد که سرادق شرف زد
بشری ملک لطافت فلکی زمین تواضع
گه‌ری که بود جاییش به خزانهٔ الهی
گه‌ری که قیمتی تر ز وجود او نیاید
قمری که هر سحرگه چو شب سیاه گیتی
شکرین زبان رسولی که بود نجات امت

چو ضمیر کان کند خون دل گنج شایگانی
ز قوام قامتش خم قد سرو بوستانی
به کلام برگشاده در صاحب‌القرانی
ز بسیط کایناتش به محیط لامکانی
پسر ابوقحافه زده قحف دوستگانی
شده از پی سیاست عمرش به عدل بانی
که نزد غرور راهش به متاع این جهانی
ز شعاع ذوالفقارش رخ مهر زعفرانی
ز بلای یار نادان همه عمر وارہانی
چو قصیده‌ام مزین به جواهر معانی

گهرین بیان فصیحی که فصاحت بیانش
ز جمال عارضش گم رخ آفتاب شرقی
به حساب برگرفته ره مالک‌الرقابی
جذبات شوق باطن به مکاشفت کشیده
به نوید دوست جانش شده مست بر امیدش
ربطی بنا فکنده سخنش قضای حق را
قدم سیوم درین ره ز پیاش نهاده مردی
شده رکن چارمینش علی آنکه بد گهر کین
ملکا به حق یاران که مرا به یاری خود
زم آنکه این قصیده طلبیده باد جانش

قصیده

(در مدح ظہیرالملک)

(اوحدی بلیانی، ج 4، ص 2071 - 2074):

نہفته آتشین موری میان مختصر موئی
دلی دارم بسان مور و غمها را مقرر موئی
شگفتی بین که دارد با قضا تاب این قدر موئی
که باشد در میان موری چه آید در نظر موئی
غلط گفتم که در دیده نماید صد ضرر موئی
نمایم از سر حالت به هر صاحب نظر موئی
که با صد خون در گردن مبادش کم ز سر موئی
عنانش از کله ماری نهانش در کمر موئی
شود در بوستان هر لحظه سرو غاتفر موئی
وزین نا کرده در سنگین دلش هرگز اثر موئی
خطی چون پای مور از پی نگردد راهبر موئی
که با جعد چو ماری در نگیرد زان سر موئی
دواند بر شکر موری نماید بر قمر موئی
ازان لعل درفشان فرق تا عقد گهر موئی
که مدح سرور آفاق می‌گوییم به هر موئی

دل‌م چون دیده‌مور است و تن چون جانور موئی
بتی دارم به سان هور و بته‌ها را نشان موئی
چو موران پایمال غم شد این جسم چو موی من
سر مویست و پای مور در چشمم جهان یکسر
خطا گفتم که در معده فزاید صد عنا موری
منم موری که صد سر در سر موئی کنم وانگه
دل مور است در چشمم جهان از عشق دل‌داری
کلاه افکندم و بستم کمر چون مور تا دیدم
خطی دارد چو پای مور و بالائی که از رشکش
تنم چو مور درآبست و همچون موی بر آتش
ز عشق موی او گرجای بر نوک قلم سازم
چو جم گرچه زبان مور میدانم چه سود اما
چو نی زین غصه می‌نالم که روزی دور گردونش
بسی دیدم ندیدم در دهان چون دل مورش
چو موران پایمال خود مدار از سرکشی بیشم

دل موری نیازارد ازو در رهگذر موئی
 ز مور و مار و وحش و طیر یا جن و بشر موئی
 نباشد هیچ تن را از بلا جای حذر موئی
 نه بر یک سر مسلم مانده از تیر و تبر موئی
 سنان در چشمها چون موی لیکن مغز خور موئی
 دوباره کرد ده باره به تیر چار پر موئی
 سمندش چو کند جولان رود صد چرخ بر موئی
 خهی آن رشته شش‌تو به جنبت بی خطر موئی
 به جز تحسین و احسان در نمی‌باید دگر موئی
 به سان مور بر کاغذ نموده از شکر موئی
 ز رشک لفظ چون مورم شود سلک گهر موئی
 چو در آب روان موری چو در نار سقر موئی

چراغ دوده برزین که از حکم خدا ترسی
 محمد آنکه بی مهرش نروید بر تنی هرگز
 در آن روزی که بر جوشند چون مور و ملخ مردان
 نه مقدار پی موری زمین از مغز و خون خالی
 گهر در تیغها چون مور لیکن خون فشان موری
 جهان چون چشم موران و ظهیرالملک بر دشمن
 کمندش چون شود پیچان نهد صد بند بر موری
 زهی آن چرخه نه سر به نزدت بیضه موری
 خطی چون مور و نظمی چون شکر آورده‌ام پیشت
 به سان موی خطم مور شیرینست و من هر دم
 به پیش خط چون مورم بود مار فلک موری
 الا تا هست مور و مار، حال دشمنت بادا

(جنگ 243 سنا، ص 288 - 289):

به بالینم فراز آمد دو هفته ماه نعمایی
 کله کژ کرده بر تارک عنان صد گونه رعنائی
 هزاران جادو اندر چشم وانگه جمله سودایی
 قدی چونانکه از شمشاد سروری را بپیرایی
 ز سنبل زلف مصلوبش نموده صد چلیپایی
 ز بیم چشم بدگوش همی پرسید ترسائی
 خرد تا کی به جان گردد چه داند حد دانایی
 چه می‌گویی چه می‌سازی چه پردازی چه فرمایی؟
 به دست هجر چون ماها جهان را عمر فرسائی
 مسلمانان کرا باشد چنین جای شکیبایی
 اگر وقتی برنجیدی کنون باری بیاسایی
 چه بودت اینت بی‌عقلی چه کردی اینت شیدایی
 یگانه خواجه عالم قوام‌الدین طغرایایی
 فلک را دست بر بندی، طلسم چرخ بگشایی
 همه مخصوص عالم را به یک فکرت بپیمایی
 چو قارون در زمین افتند منظوران بالایی

سحرگه باده‌نوشان دوش با صد لطف و زیبایی
 گسسته از سر مستی همه بند بغلطاقش
 هزاران زنگی اندر زلف آنکه جمله سرگردان
 رخی چونانکه از خورشید بر گل کله [ای] بندی
 ز عنبر عارض سیمین او بر بسته زناری
 فلک بر آتش رویش سپند خال افکنده
 خرد در وصف او حیران چو جزء و کل فرومانده
 به لطف و ناز با من گفت چونی چون همی باشی؟
 تو بی من چون گذاری عمر من دانم که چون باشد
 شکیبایی نرفت از من که او را آن چنان دیدم
 ترا آزرده‌ام بسیار اکنون عذر می‌خواهم
 به پای او در افتادم مرا گفتم مکن هی هی
 چنین رسوا نمی‌ترسی که از حالت خیر ناید
 خداوندی که گر نامش فلک بر بازوت بندد
 ضمیرت را ز فیض خویش اگر یک خاصیت بخشد
 گر از خشم و نهیبش یک نظر بر آسمان افتد

وگر نه هم در آن بودی فلک را پای برجایی
به زیر ابر در پنهان شدست از بیم رسوایی
که روی خاطر روشن به ذکر او بی‌الایی
به فرّ و یمن رای و روی چون خورشید پیدایی
همه احکام آن تیر و کمان چرخ بینایی
چو روی خوب مه‌رویان بدان ابرو بیارایی
پس از خواهی ببخشایی و گر خواهی نبخشایی
چو پیران می‌گذارم روز و شب ایام برنایی
چه امیدی بود فردا دریغ امید فردایی
که او را زندگی باشد ازین مردار دنیایی
ز سیم و زر نگاهانی و در حرمت بیفزایی
نیم از جنس این دونان نامعلوم هرجایی
اگر گویی نه چون اینم به گل خورشید اندایی
شراب لعل می‌نوشی غلام ترک می‌.....یی

ز رشک سقف ایوانش فلک سرگشته و حیران
شعاع روی او را مهر روزی دید از آن مدت
حدیث دشمنش بگذار کو را آن محل باشد
خداوندا خداوندا که از ارباب این دولت
تو ار تیر قلم سازی کمانت را که بردارد
شهنشه گردن افرازد هرآنگاهی که نامش را
خداوندا ز روی فضل بنیوشی حدیث من
درین دولت همه پیران جوانانند و من بنده
چو دی ز امروز بهتر بود حال من درین خدمت
به حرمت زنده ماند مرد دانا سگ بود حاشا
به سیم و زر نیم خرم بلی خرم شوم کز تو
مرا بی‌آبروی خویش نان اندر گلو ماند
به فضل و زهد چون خورشید در آفاق مشهورم
مبارک باد نوروزت هزاران سال تا هر شب

منابع:

- آرزو، سراج‌الدین علی، مجمع النفایس، ج 2، به کوشش مه‌نور محمدخان، با همکاری زیب‌النساء علی خان، مرکز تحقیقات فارسی، اسلام آباد، 1385.
- امیر خسرو دهلوی (1)، اعجاز خسروی، لکهنو، [بی‌تا].
- _____ (2)، دیباچه غرّه‌الکمال، دهلی، [بی‌تا].
- _____ (3)، کلیات قصاید، به کوشش اقبال صلاح‌الدین، لاهور، 1977 م.
- _____ (4)، هشت بهشت، با تصحیح و مقدمه جعفر افتخار، دانش، مسکو، 1972 م.
- اوحدی بلبانی، عرفات العاشقین و عرصات العارفین، ج 4، به کوشش ذبیح‌الله صاحبکاری و آمنه فخر احمد، با نظارت علمی محمد قهرمان، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، تهران، 1389.
- بداؤنی، عبدالقادر، منتخب التواریخ، به کوشش احمدعلی، با مقدمه و اضافات توفیق سبحانی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، 1380.
- بدر جاجرمی، مونس الاحرار، به کوشش میرصالح طبیبی، انجمن آثار ملی، تهران، 1337.
- جنگ /شعار، میکروفیلم کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ش 53 - د.
- جنگ /شعار، نسخه خطی دانشگاه تهران، ش 71 - ب.
- جنگ /شعار، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ش 243

- جنگ اشعار، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ش 7553.
- جنگ اشعار، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ش 798.
- حسنی، عبدالحی، *نزهة الخواطر و بهجة المسامع و النواظر*، حیدر آباد دکن، 1962م.
- سبحانی، توفیق، *نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند*، شورای گسترش زبان و ادب فارسی، تهران، 1377.
- سدارنگانی، هرومل، *پارسی‌گویان هند و سند*، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، 1355.
- شبلی نعمانی، *شعرالعجم*، ترجمه فخر داعی گیلانی، تهران، 1318.
- صباح‌الدین عبدالرحمن، *بزم مملوکیه*، مطبع معارف اعظم‌گره، اعظم‌گره، 1974م.
- صفا، ذبیح‌الله، *تاریخ ادبیات در ایران*، تهران، 1353.
- فرشته، محمد قاسم استرآبادی، *تاریخ فرشته*، به کوشش محمدرضا نصیری، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، 1388.
- ملک‌شاه حسین سیستانی، *تذکره خیرالبیان*، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ش 923.
- هاشمی سندیلوی، احمد علی، *مخزن‌الغرائب*، به کوشش محمد باقر، لاهور، 1970م.
- هدایت، رضا قلی‌خان، *مجمع‌الفصحا*، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، 1339.
- Iqbal Husain, *Early Persian poets of india*, Patna, 1937.
- Vahid Mirza, *The live and works of Amir khosrow*, Lahore, 1962.